

سرطان پسر گرفته

دکتر محمد رضا توکلی صابری

تلمبه زده و او به خواب رود. هنگام جراحی‌های فوری که معده بیمار خالی نباشد و بیمار در حال بیهوشی استفراغ کند خفه می‌شود، چون رفلکس استفراغ او کار نمی‌کند.

بیمار مرد حدود شصت ساله‌ای با اندامی کوچک و سر طاس است که بر روی تخت عمل دراز کشیده است. با دل‌درد شدید و درد در قفسه سینه به بیمارستان رجوع کرده است. معاینات و آزمایش‌های اولیه نشانه وجود یک خونریزی داخلی را داشت. چاره‌ای جز بازکردن شکم نبود چون هر لحظه درجه تب او بالاتر می‌رفت. اکنون که چانه او بی‌حرکت شده و ساکت شده است هر پنج نفر که به دور تخت ایستاده‌ایم آرامش پیدا می‌کنیم. از وقتی که به بخش جراحی و

کریس متخصص بیهوشی پس از چند بار پاشیدن اسپری بی‌حس‌کننده در دهان و حلق بیمار سعی می‌کند تا لوله پلاستیکی را درون معده بیمار کند. در دو بار اول عق زد و در حالت تهوع دستش را بالا می‌آورد تا لوله را از گوی خویس بیرون بکشد. سرفه‌های پیاپی مانع کار کریس می‌شود. مرد چند نفس عمیق می‌کشد و تا پیش از آن که کلمه‌ای را بر زبان بیاورد، کریس به او می‌گوید تا دهانش را باز کند و لوله را به دهان او نزدیک می‌کند. بار سوم کریس موفق می‌شود تا لوله را به درون معده مرد هدایت کند. کریس بی‌درنگ آمپول خواب آور را به او تزریق می‌کند. در حدود ده تا پانزده ثانیه طول می‌کشد تا دارو از ورید به قلب او رفته و قلب آن را به مغز او

سپس به اتاق عمل آمده است یک نفس به زبان انگلیسی شکسته بسته حرف می‌زند. هر جا که معادل انگلیسی کلمه‌ای را نمی‌داند به فارسی از من می‌پرسد. هنگامی که نمی‌تواند مقصودش را به انگلیسی بگوید، از من می‌پرسد و وقتی من ترجمه می‌کنم، به انگلیسی از من غلط می‌گیرد و می‌گوید اشتباه کردی و یا می‌گوید که منظوم را نفهمیدی. رفتار متکبرانه و نظامی دارد و مرتب دستور می‌دهد. هر پنج نفر ما، یعنی من، دستیار جراح، دو پرستار و یک دانشجوی پزشکی که برای کارآموزی حاضر است از رفتار و کردار او دلخور هستیم.

حال که او را آرام و ساکت می‌بینم به یاد حرف‌هایش می‌افتم. حرکات متکبرانه‌اش در اتاق معاینه و پیش از آمدن به اتاق عمل در پیش چشم می‌آید و حرف‌هایش در گوشم زنگ می‌زند. در حالی که حسرت دوران اعلیحضرت را می‌خورد به من گفت: «اگر زمان اعلیحضرت بود با هواپیمای شخصی خودشان می‌رفتم بهترین بیمارستان‌های پاریس ولی چه کنم که اکنون در آمریکا هستیم، راستی شما اینجا پزشک فرانسوی ندارید؟» با لبخند به او گفتم: «اینجا همه جورش را داریم. ایرانی، مکزیکی، هندی، چینی، کره‌ای، آلمانی، فقط فرانسوی نداریم» در حالی که پک دیگری به پیپ خالی خود می‌زد گفت: «من به فرانسوی‌ها اعتقاد خاصی دارم. من تا وقتی خدمت اعلیحضرت بودم از پزشکان ایشان استفاده می‌کردم، در مواقع اورژانس هم به پاریس می‌رفتم.»

به او گفتم تا دهانش را باز کند و درجه تبی

را در دهان او گذاشتم. این بهترین روش ساکت کردن او بود و به بقیه معایناتم ادامه دادم. در این حالت طوری سوال می‌کردم که پاسخ‌هایش یا منفی و یا مثبت باشد، بدون اینکه نیازی به حرف زدن او باشد. او با سرش جواب می‌داد. همچنان که نشسته بود مدت زیادی او را معاینه کردم و پرسش‌های زیادی از او پرسیدم. سپس درجه را از دهانش بیرون آوردم و به او گفتم تا بر روی تخت دراز بکشد. او به صحبت‌هایش ادامه داد: «از وقتی که در فرانسه بودم عادت به پیپ کشیدن پیدا کردم. در آن‌جا برای آموزش نظامی رفته بودم. اخیرا پیپ کشیدن را ترک کرده‌ام. فقط عادتش مانده. پیپ خالی را دهان می‌گذارم. در آکادمی سن سیر دوره عالی دیده‌ام.

در حالی که معده‌اش را لمس می‌کردم آخ بلندی گفت و با این حال ادامه داد: «اعلیحضرت می‌خواستند مرا برای یک دوره عالی ستاد به وست پوینت بفرستند، اما به هیچ‌وجه قبول نکردم اعلیحضرت خاطرشان مکدر شد. گفتم اعلیحضرت مرا معذور دارید. آقای دکتر، آمریکایی‌ها فرهنگ ندارند، یک مشت کابوی هستند. فرانسه یک ملت متمدن است. به معده‌اش اشاره کردم و گفتم که شدت درد در این ناحیه چقدر است؟» خیلی زیاد. من خانه تهران خودمان را در شمیران که پانصد متر بود به این خانه هزار متری بیورلی هیلز نمی‌دهم و هر روز منتظرم که برگردم به ایران.»

اکنون دارو کاملاً اثر کرده است و تیمسار در آرامش کامل است. هر کسی که روی این تخت دراز می‌کشد و بدنش را به تیغ چاقوی من می‌سپرد یک بیمار است و یا یک مجروح. بدون

است. کریس سوزن دیگری را در ورید بیمار وارد کرده است تا خون به او تزریق شود. «وضع فشار خون او چطور است؟» تحت کنترل است، دارد به آهستگی بالا می‌آید «ناگهان متوجه می‌شوم که دانشجو به پرستار کنارش لم می‌دهد و پرستار به او نگاهی می‌کند و متوجه وضعیت غیرعادی دانشجو می‌شود. رنگ دانشجو پریده است. پرستار دستش را دور کمر او می‌اندازد و به او کمک می‌کند تا بر زمین نیفتد و او را بر صندلی می‌نشاند. دانشجو سرش را به دیوار تکیه می‌دهد و چشم‌هایش را بر هم می‌گذارد. پرستار به سرعت به کنار می‌زود عمل باز می‌گردد. دست راستم را به آهستگی از روی گاز بر می‌دارم. از درون معده خون بالا می‌جهد. به تندی دستم را بر گاز فشار می‌دهم و با دست دیگر سعی می‌کنم از بیرون معده دورادور آن را لمس کنم و ببینم که آیا تومور به خارج از معده و به اندام‌های دیگر رسیده است یا نه. همان‌طور که دستم را به دور معده می‌کشم دست چپ در برابر دست راست قرار می‌گیرد. می‌خواهم معده را بلند کنم. دست چپ به دست راست برخورد می‌کند. متوجه می‌شوم که چیزی بین دست چپ و دست راست نیست. تومور دیواره معده را کاملاً خورده و به بیرون از آن زده است. دستم را به آرامی پس می‌کشم. در این حال دست چپ به یک لوله غضروفی شکل برمی‌خورد. یک آه بلند می‌کشم، به طوری که دستیار با تعجب به من نگاه می‌کند. این سرخرگ آئورت است. بی‌درنگ می‌گویم: «گیره آئورت». دستیار گیره را در دستم می‌گذارد. آئورت را با گیره می‌بندم. خونریزی آهسته می‌شود ولی

عناوین و القاب و همه به یک چشم دیده می‌شوند. کریس با سر اشاره می‌کند که بیهوشی کامل است و بهتر است کار را شروع کنیم. یک شکاف دراز در شکم باز کرده و پوست چربی‌ها، عضلات و پرده صفاق را با دقت باز می‌کنم تا کیسه معده که شکل یک بادمجان است نمودار می‌شود. معده سیاه‌رنگ است و به نظر می‌رسد که حاوی خون باشد. باید معده را باز کرده و محتویات آن را خالی کرده و آزمایش کنم. دو بخیه به عنوان علامت بر روی معده می‌زنم تا بین این دو بخیه را با تیغ جراحی باز کنم. به محض بردن معده، فواره‌ای از خون از شکاف باریکی که ایجاد کرده‌ام بیرون می‌زند. صورتم را پس می‌کشم ولی حس می‌کنم که مقداری از آن بر سر و صورتم پاشید. شکاف را بازتر می‌کنم، و دو انگشتم را به آهستگی و با دقت درون معده می‌کنم. مقداری خون لخته شده و یک توده ژلاتین مانند سیاه‌رنگ را با دو انگشتم بیرون می‌کشم. سپس شکاف را بازتر کرده و دستم را درون معده می‌برم و درون آن را به نرمی و به آهستگی لمس می‌کنم. یک تومور سفت و بزرگ در دیواره معده وجود دارد. از همان تومورهائی که به یک جا قناعت نمی‌کنند و پیوسته سلول‌های آن تکثیر می‌کنند و از مخاط و عضلات معده به بیرون زده و اندام‌های دیگری را مبتلا می‌کنند. یک قطعه گاز را بر روی آن می‌گذارم و مدتی فشار می‌دهم تا خون بند بیاید. فرصتی پیدا می‌کنم تا نگاهم را از تومور بردارم و به دستیار نگاه می‌کنم. دست‌هایش کاملاً خون‌آلود است و لکه‌های خون بر ماسک و پیشانی‌اش پاشیده

دیری نمی‌پاید. گیره بند نمی‌شود و خون هجوم می‌آورد. سرطان آنورت را هم خورده و منهدم کرده است. به سرعت می‌گویم: «نخ بخیه ابریشمی». دستیار فوراً آن را به دستم می‌دهد. سعی می‌کنم چند بخیه به آنورت بزخم تا جریان خون‌ریزی را کند سازد. با پایان هر بخیه، بخیه قبلی از هم باز می‌شود. مثل این که به یک ژل پیوند می‌زنم. آنورت از هم می‌پاشد. سرطان همه جای آن را خورده است. تعجب می‌کنم که چگونه این مرد با این پیشرفتگی سرطان سرپا بوده است. دستم در گودالی از خون غوطه‌ور است. دست چپ را از درون او بیرون می‌آورم، خون بیرون می‌زند. دست راست را از روی گاز برمی‌دارم. خون فوران می‌کند. کریس دارد همچنان با سرعت بیشتری خون به او می‌رساند. اما هیچ کاری از من ساخته نیست. هیچ بخیه‌ای نمی‌تواند این اندام‌های پوسیده را به هم بدوزد. هیچ گیره‌ای نمی‌تواند به این اندام‌های پوسیده بند شود و خونریزی را بند آورد. هیچ دارویی نیست که سرطانی با این وسعت را شفا دهد. هیچ تیغ جراحی نمی‌تواند این اندام‌های سرطان‌زده را از اندام‌های سالم جدا کند. چون سرطان به همه جای آن‌ها چنگ انداخته است. بدون این اندام‌ها هیچ کسی نمی‌تواند زنده بماند، پیوند زدن همه آن‌ها هم عملی نیست. کاملاً شکست خورده‌ام. مرد هم شکست خورده است. با صدایی که گویی از ته یک چاه عمیق بیرون می‌آید به کریس می‌گویم تا جریان خون را قطع کند و لوله اکسیژن را ببندد. همگی نگاهمان متوجه دستگاه الکتروکاردیوگرام می‌شود. همگی به آن نگاه می‌کنیم. قلبش همچنان می‌تپد.

اما می‌دانم که عملاً او مرده است. به تدریج از فواصل منحنی‌ها و شدت آن‌ها کاسته می‌شود. چند دقیقه دیگر طول می‌کشد تا بر روی صفحه الکتروکاردیوگرام یک خط راست نمودار می‌شود. اکنون او به طور رسمی مرده است. پرستار می‌پرسد: «اسم عمل جراحی؟» «لاپاراتومی اکتشافی» «ساعت مرگ» «دو و سی و پنج دقیقه صبح» به پرستار می‌گویم تا بخیه‌های شکم را بدوزد. پرستاران به تمیز کردن بیمار می‌پردازند و لوله‌های متعددی را که به دهان، دست‌ها و بدن او وصل شده‌اند را یکی یکی باز می‌کنند. می‌روم تا دست‌هایم را بشویم و لباس‌هایم را عوض کنم تا خبر مرگ را به خانواده تیمسار برسانم. در آینه نگاه می‌کنم، پیشانی و پلک‌ها و ماسک من هم به قطرات خون آلوده شده است. لباس‌هایم را عوض کرده و روپوش سفیدم را می‌پوشم و به سوی اتاق انتظار خانواده بیمار می‌روم. در پشت اتاق یک لحظه می‌ایستم تا افکار خودم را متمرکز کنم. از فاز انگلیسی به فاز فارسی بروم. جملات مختلفی را در ذهنم مرور می‌کنم. صحبت با آن‌ها کمی مشکل است و باید بسیار مواظب هر کلمه از حرف‌هایم باشم. هر وقت وارد اتاق انتظار خانواده یک بیمار می‌شوم همه به ناگهان سکوت می‌کنند و به لب‌های من چشم می‌دوزند. همه چشم می‌شوند و من لب. در ظرف چند ثانیه یا همه تبسم می‌کنند و یا غمزده می‌شوند، اما شدت تبسم و شادی و غم و اندوه بر حسب هر خانواده و تحصیلات، و موقعیت اجتماعی آن‌ها تفاوت می‌کند. همیشه جمله خود را با «خوشبختانه» و یا

همه جا مسلط می‌شود. همه بی‌حرکت به من و دهان من چشم می‌دوزند. دو زن مسن که هر دو موهایشان را رنگ کرده‌اند، دو مرد مسن طاس و دو زن جوان. همه به من می‌نگرند و مرا برانداز می‌کنند. موهای بلند با چهره‌های تیره و یا سبزه آن‌ها هیچ هماهنگی ندارد و توی ذوق می‌زند. دست‌بندها، گوشواره‌ها، سینه آویزهای طلا و الماس و مروارید و لباس‌های گران‌قیمتی به تن دارند. دو مرد مسن طاس هستند. آن‌ها هم تتمه موهایشان را سیاه کرده‌اند و مانند دو بال کلاغ در دو طرف صورت‌شان قرار دارد. سیبیل‌های قیطانی آن‌ها هم رنگ شده است و به سرخی می‌زند. موقع رنگ کردن دوباره آن‌ها است. زن و مرد جوان شلوار جین تنگ و چسبان پوشیده‌اند. مرد جوان دستبند به دست دارد و الماس کوچکی در گوش چپش دیده می‌شود. زن جوان ناخن‌های دست و پایش را لاک سرخ‌رنگ زده و الماسی به گوشه بینی‌اش چسبیده است. عجیب نگاه پرسشگر و بی‌رحمانه‌ای دارند. در زیر میکروسکوپ آن‌ها هستم. نمی‌توانم نتیجه عمل را مستقیم به آن‌ها بگویم. این بیمارستان و این جمعیت با بیمارستان‌ها و جمعیت معمولی آمریکا خیلی تفاوت دارد. یک بیمارستان خصوصی در محله ثروتمند بیورلی هیلز است. چشمان آن‌ها هنوز به دهان من دوخته است و همه ساکت شده‌اند. باید مقدمه‌چینی کنم.

ابتدا از وسعت و اندازه تومور و بخش‌هایی از معده که آنورت و ریه را مبتلا کرده می‌گویم. سپس شرح می‌دهم که گاهی یک سلول، آری فقط یک سلول، ناگهان بر علیه همه سلول‌های

«متأسفانه» شروع می‌کنم. این یک هشدار قبلی برای جمله‌های بعدی است. در هر دو حالت هم یک قیافه جدی به خود می‌گیرم. چون مسئله بهبودی و بیماری است. گاهی مانند امروز مسئله مرگ و زندگی است. مورد این بیمار فرای توانایی من، دانش پزشکی و تکنولوژی پزشکی بود. با امکانات کنونی هیچ‌کسی نمی‌توانست او را نجات دهد. در واقع پیش از آن که بر روی تخت جراحی قرار بگیرد، او مرده بود. من فقط علت مرگش را کشف کردم و آن را تأیید کردم. این سرنوشت یا تقدیر بود که او را به آمریکا و به بیمارستان من کشاند. مطمئن هستم اگر چند ساعتی در آمدن به بیمارستان تاخیر داشت، مثلاً ماشینش حاضر نبود، همسرش در آوردن او به بیمارستان اصرار نکرده بود و او را به حال خود گذاشته بود و یا مدت بیشتری را صرف پر کردن فرم‌ها و نشستن در اتاق انتظار کرده بود، و هزاران اگر دیگر، او به مرگ طبیعی مرده بود و من در این صبح زود حامل خبر مرگ او نبودم. ولی سرنوشت و یا جریان طبیعت این چنین بود. از درون اتاق صدای صحبت‌های آن‌ها را می‌شنوم «جناب سرهنگ ما بنز کلاس اس ال را ۸۰ هزار دلار خرید. تازه دست دوم، البته چند ماهی بیشتر کار نکرده بود» «بابا گرون خریدی» «ما بی‌امو ... نو را به این قیمت خریدیم» «بنزش مال جورج کلونی بود. نوی نو...» تحمل شنیدن این پز دادن‌ها را دیگر ندارم. این حرف‌ها را از زبان تیمسار هم شنیده بودم. در ذهنم جملات خود را نیز آماده کرده‌ام. ضربه‌ای به در می‌زنم و وارد می‌شوم. به محض ورود من ناگهان سکوت بر

حرف‌های نامفهومی به زبان می‌آورد. هر لحظه بر شدت گریه او افزوده می‌شود. زن مسن دیگر دستش را به دور کمر او می‌گذارد. همه عصبی خشمگین، و بهت‌زده هستند. گویی که تا به حال واژه مرگ را نشنیده‌اند. گویی که زندگی جاودانه است و مرگ برای آن‌ها پیش نمی‌آید و یا در فاصله بسیار دوری از آن‌هاست. گویی مرگ برای افراد طبقه پایین‌تر است.

در حالی که به شدت خود را کنترل می‌کنم به آرامی می‌گویم: «سرطان بسیار پیشرفته بوده است و تمام اندام‌های درونی را خورده بود». مرد جوان از تقلاهای خود کاسته است و مرد مسن دارد با او حرف می‌زند. اکنون صدای هق‌هق و شیون و گریه سراسر اتاق را گرفته است. مرد مسن دیگری که تا حالا ساکت بود به صدا در می‌آید: «اگر زمان اعلیحضرت بود، جناب تیمسار چنین سرنوشتی نداشت. اعلیحضرت دستور می‌دادند با هواپیمای خودشان به بهترین بیمارستان‌های پاریس بفرستند. در آن‌جا حتماً ایشان رو درمان می‌کردند». به آرامی می‌گویم: «در آن‌جا هم همین سرنوشت در انتظار ایشان بود. اعلیحضرت هم سرطان پانکراس داشت در پاریس تشخیص ندادند، در آمریکا جراحی شد و مدت کمی هم پس از جراحی درگذشت». «اگر یک دکتر آمریکایی بود نتیجه این جور در نمی‌آمد» در این‌جا از این‌که مهارت و تجربه مرا به ملیت من و تجربه مربوط کرده‌اند ناراحت می‌شوم با این حال می‌گویم «خیر، مسلماً نتیجه همین بود. من تعجب می‌کنم که چگونه زودتر به پزشک رجوع نکرده‌بودید». همان مرد

دیگر بدن طغیان می‌کند و بی‌موقع دو سلول دیگر همانند خود را می‌سازد. سپس هریک از آن دو سلول طغیانگر به سرعت دو سلول همانند خود را می‌سازند و این جریان همچنان ادامه می‌یابد به طوری که جایی برای سلول‌های سالم بدن نمی‌ماند و توده‌ای از سلول‌های طغیانگر که سرطان نام دارد ایجاد می‌شود. سپس توضیح می‌دهم که آئورت سرطانی شده بافت‌های سالم را از بین برده و خونش را به داخل معده ریخته و در آن‌جا انبار شده است. معده‌ای که آن هم سرطانی و پوسیده شده است. سپس ادامه می‌دهم که چگونه نتوانستم خونریزی را کنترل کنم، چون نه گیره توانست به آئورت بچسبد، و نه بخیه‌ها به معده زیرا که بافت‌های سالم همگی منهدم شده‌بودند. همچنان که دارم توضیح می‌دهم می‌بینم که قیافه‌ها در هم می‌رود و منقبض می‌شود. دستی به دست دیگر می‌چسبد. چانه‌ها به لرزش در می‌آید و رنگ چهره‌ها تغییر می‌کند. فکر می‌کنم که اکنون موقع گفتن نتیجه جراحی است. سرانجام می‌گویم: «متأسفانه...» خانم مسنی به تندی می‌گوید: «تیمسار فوت کرد...؟» با حالت جدی می‌گویم: «بلی ... متأسفانه موقعی اینجا آمدند که بسیار دیر شده بود». ناگهان مرد جوانی داد زد: «تیمسار رو کشتید؟» واز جایش بلند می‌شود تا به سوی من حمله کند. فرصت پاسخ دادن نمی‌یابم. مرد مسن‌تر جلوی او را می‌گیرد و شروع به آرام کردن او می‌کند. زن مسن با موهای بور شده دستمالی را از جیبش در می‌آورد و به هق‌هق کردن می‌پردازد. زن جوان سرش را بر دامن زن مسن دیگر می‌گذارد و شروع می‌کند به گریه کردن و

زمین دیده می‌شود. چهره زرد رنگ تیمسار در آرامش ابدی فرو رفته است. پرستاران همچنان مشغول تمیز کردن و جمع و جور کردن هستند. به تیمسار نگاهی می‌کنم و در دل به او می‌گویم که مسؤولیت مرگ شما به نام من افتاد. در حالی که سلول‌های بدنت بر علیه بقیه سلول‌های بدنت طغیان کردند و تو را به اینجا رساندند. تیغه چاقوی من فقط سند مرگ تو را امضاء کرد. بر شانه یکی از پرستارها دستی می‌گذارم. او که غرق در کار خویش است ناگهان از جا می‌پرد و بر می‌گردد. وقتی مرا می‌بیند لبخندی می‌زند. با این که ساعت نزدیک سه صبح است شب بخیری می‌گویم و از در اتاق جراحی به سوی رخت‌کن می‌روم تا لباس‌هایم را عوض کنم و به خانه برگردم. بدجوری به خواب نیاز دارم.

پاسخ می‌دهد: «رجوع کرده بودیم. پیش یکی از پزشکان معتبر رفته بودیم. دکتر توماس هافمن. ایشان تحت درمان زخم معده بودند» سرم را تکان می‌دهم و در دل می‌گویم که دکتر خارجی هم که بیماری ایشان را تشخیص نداده بود. زن مسنی که بی‌صدا و آرام داشت می‌گریید پرسید: «می‌توانیم جناب تیمسار را ببینیم؟» «بله، پس از اینکه از اتاق عمل بیرون آورده شدند» خداحافظی می‌کنم و به اتاق عمل برمی‌گردم. همه چیز به هم ریخته است، گویی که جنگی در گرفته بوده است. جنگی که یک طرفش من بودم و جناب تیمسار و یک طرفش سلول‌های سرطانی و ما مغلوب شده بودیم. بسته‌های پلاستیکی باز شده، سرنگ‌ها سوزن‌ها، و گازها بر کف اتاق پراکنده‌اند. لکه‌های خون بر تخت، روپوش آبی روی تیمسار و روی

